

شرحی کوتاه از دستگیری و شهادت سرهنگ حسین وحدت‌حق به قلم همسرشان

پریخت وحدت‌حق

همسر حسین وحدت‌حق متولد مرداد ماه 1304 خورشیدی در شیراز بود و در اسفند ماه سال 1360 یعنی در سن 56 سالگی به شهادت رسید.

پدر او معمم بود و در اثر مطالعه کتاب ایقان، از آثار حضرت بهاء‌الله به آئین بهائی ایمان آورد. حسین از سن 13 سالگی وارد دبیرستان نظامی تهران شد و در 22 سالگی به شیراز نقل مکان کرد. وی پس از حدود دو سال یعنی در سن 24 سالگی با من ازدواج کرد و ثمره زندگی ما یک دختر و دو پسر است.

وی تحصیلات خود را در آلمان و فرانسه در رشته مهندسی برق و الکترونیک ادامه داد و سی و سه سال در ارتش خدمت کرد که مدت مدیدی از آنرا به تدریس در دانشکده نظام اختصاص داشت.

انقلاب واقع شد، و امام خمینی آمد. چند ماهی از ورود ایشان نگذشته بود که به نام پاک‌سازی، اخراج‌ها آغاز شد و در نتیجه حقوق باز نشستگی او قطع شد.

در این زمان حسین منشی لجنه¹ ملی حرفه و فن بود که آن لجنه بنا به راهنمایی محفل ملی در اوایل دوران انقلاب شروع به برنامه ریزی جهت تدریس و کار برای افراد اخراج شده از ادارات می‌کردند و حدود ده رشته کلاس‌های مختلف از قبیل اتومکانیک، تعمیرات رادیو و تلویزیون، لوله کشی و غیره را به راه انداخته بودند. این فعالیت‌ها طی پیمای توسط محفل ملی ایران به تمامی محافل محلی ایران که هنوز برقرار بود، اطلاع داده شد. دوره فراگیری و آموزش افراد بیکار قریب به سه سال ادامه داشت تا اینکه بنابه پیشنهاد محفل ملی دوم در دوران انقلاب، شرکتی به نام *آسان‌گاز* تأسیس شد و طبق قانون تشکیل شرکت‌ها نام شرکت و نام مدیرعامل آن به نام مهندس حسین وحدت‌حق در روزنامه به چاپ رسید.

سه ماهی از تشکیل شرکت نگذشته بود که دو نفر از اعضای حجتیه، از کارمندان اداره مبارزه با منکرات به شرکت آسان‌گاز حمله کردند و پس از زیر و رو نمودن آن محل همسر را دستگیر و به زندان مبارزه با منکرات واقع در خیابان تخت طاووس بردند. در دورانی که من در جستجوی او بودم سه نفر با اسلحه به منزلمان هجوم آوردند و بدون هیچ اعتنائی به وضعیت مادر

¹ لجنه، گروهی مشورتی است که زیر نظر محافل محلی یا ملی به انجام وظیفه می‌پردازند. تشکیل این لجنه‌ها بر عهده و صلاح دید محافل می‌باشد. بنابر نظامات بهائی هر تصمیم‌گیری اجرایی باید توسط یک گروه صورت پذیرد و بر همین اساس محافل بنابر نیازهای خود گروه‌های مشورتی با نام لجنه یا کمیسیون را تعیین می‌نمایند. این روال همچنان در سراسر عالم بهائی، مگر ایران اجرا می‌گردد. تشکیلات بهائی از اوایل دهه شصت در ایران غیر قانونی اعلام شده است، هر چند هیچگاه دادگاهی برای بررسی این موضوع تشکیل نگردیده است.

شرحی کوتاه از دستگیری و شهادت سرهنگ حسین وحدت‌حق به قلم همسرشان

سالخورده‌ام، درب ورودی را شکسته و وارد شدند و به مدت چند ساعت به بازرسی منزل پرداختند. سپس درب اتاق خواب ما را با چسباندن کاغذی مهر وموم کردند به طوری که دسترسی به آنچه در اتاق خواب‌ها بود از جمله لباس و لوازم شخصی نداشتیم. پس از 12 شبانه روز با پیگیری و زحمت بسیار موفق شدم مجوز برداشتن چند دست لباس از اتاق خواب خانه خودم را بگیرم. در این دوران همسرم حسین مورد بازجویی‌های شدید بود و با این فشارها از او می‌خواستند که افراد بهائی را معرفی کند و یا اینکه دین‌اش را انکار کند، زیرا به نظر بازجویان او طاغوتی، مرتد و مفسد فی الارض بود.

در یکی از بازجویی‌هایی که از همسرم به عمل می‌آمد متوجه شدند که من در آموزش پرورش کار می‌کرده‌ام. غروب همان روز بازجو و دو نفر دیگر با در دست داشتن کلید، به منزل ما آمدند ومجدداً چندین ساعت به بازرسی اتاق‌ها پرداختند. همان روز بود که در حدود ساعت ده شب من و مادرم را از خانه بیرون کردند. مادرم را به منزل کسانم فرستادم و خودم از همان روز به مدت 27 شبانه روز در آسانسور منزلم که خراب شده بود و در همان طبقه متوقف مانده بود، زندگی کردم. همین موضوع خود دردی بود افزون بر تب وسینه درد شدید همسرم در زندان. تا اینکه بعدها او در ملاقاتی که با پنج نفر از اعضای مجلس داشت—که يك نفر از آنها رئیس کمیسیون اصل نود بود—تقاضای باز کردن درب منزل را کرد و گفته بود که "مالک آن طبقه زن من است که آزاد است و مجرم نیست چرا او باید به دلیل اینکه من در زندان هستم در آسانسور زندگی کند؟".

بالاخره پس از 27 شبانه روز با تلاش و پیگیری مستمر، آشپزخانه، سالن، توالت و دستشویی مهمان را به من بازگرداندند.

حال با وقایعی که اتفاق افتاده بود حدود دو ماه و نیم بود که همسرم در زندان منکرات به سر می‌برد و مرتباً در برابر بازجویان و معممین بازجویی و محاکمه می‌شد تا اینکه به علت "اعتقاد راسخ به فرقه ضاله بهائیت و عدم انکار آن" محکوم به اعدام شد.

پس از محاکمه او را به زندان قصر منتقل کردند و دوماه و نیم هم در بند موقت زندان قصر زندانی بود.

همسرم حسین وحدت‌حق در دادستانی تهران بازهم در برابر حکام شرع در زندان اوین قرار گرفت که مرتباً از او درباره محافل ملی و محلی پرس و جو می‌شد، اما شیوه دفاع همسرم از خویش، در زندان جرمی افزون بر جرم‌های وارده بر او بود که در حکم دوم از آن یاد شده بود. خلاصه حکم دوم اینگونه بود:

"مهندس سرهنگ حسین وحدت‌حق دارای مدال‌هایی موهوم و مدیر عامل شرکت بهاییان و یکی از پنج نفر عضو لجنه حرفه و فن که شاگردان را مجاناً تربیت می‌کنند و به شهرستان می‌فرستند، از افرادی که اخیراً معدوم شده‌اند (بهائینی که اعدام شده بودند) دفاع نموده است و در صورت عدم تبری محکوم به اعدام است".

شرعی کوتاه از دستگیری و شهادت سرهنگ حسین وحدت‌حق به قلم همسرشان

روزِ ابلاغ حکم اعدام به همسر، نهم اسفند ماه مصادف با روز بعثت حضرت باب، بازجو همراه با یک پاسدار به منزل ما آمدند و قصد داشتند من و مادرم را که در همان محدوده سالن و آشپزخانه دستشویی زندگی می‌کردیم از خانه بیرون برانند. اما با مقاومت من روبرو شدند، حتی اسلحه به روی من کشیدند ولی بازهم من مقاومت کردم. بالاخره مقداری از وسائلمان را که در سالن بود بدون هیچ مجوزی، با خود بردند.

در پاسخ به این عمل من پس از صحبت تلفنی که با دادستان مبارزه با منکرات داشتم برآن شدم که شکایتی بنویسم و شخصاً به آنجا ببرم. حاکم شرع آقای طباطبائی بود، همراه با سه نفر دیگر که یکی از آنها را قبلاً در اداره منکرات دیده بودم و می‌دانستم که در زندان اوین کار می‌کند. پس عرض سلام نامه ای را که تهیه کرده بودم به اودادم و از حکم همسرم سؤال کردم. او گفت "اعدام" و مرا با داد و فریاد و کمک از یک پاسدار از اطاقش به بیرون راند. اما من از پا نایستادم، پس از چند دقیقه نشستن مجدداً به اطاق او بازگشتم و گفتم: "گناه او(همسر) و من هر دو یکی است و آن اینکه هردو بهائی هستیم پس سرما هم روی سینه او بگذارید و اعدام کنید". او دوباره فریاد زد، پاسداران آمدند، مرا بیرون بردند و من در آنجا به انتظار نشسته بودم که بعد از مدتی همسرم با لباس مرتب و ریش تراشیده، دست مثل اینکه قصد دارد به یک مهمانی مهم برود، فقط بدون کراوات، وارد شد. کنارم نشست. اما من آرام و قرار نداشتم. باصدای بلند فریاد می‌زدم که شوهرم بیگناه است. می‌گفتم "اگر من زرتشتی می‌ماندم و بنا به بیان بهاءالله به حضرت محمد و قرآن ایمان نمی‌آوردم آیا بازهم شوهرم را می‌کشید؟" معممین از اطاق‌هایشان بیرون می‌آمدند، مرا نگاه می‌کردند و دوباره به اطاق‌هایشان باز می‌گشتند. دادستان از اطاقش بیرون آمد، فحاشی کرد. اما دوباره به اطاقش بازگشت. راهرو پُر شده بود از پاسداران. و من می‌گفتم امام دستور داده است که هرکس شاکی ندارد باید آزاد شود. شوهر من که شاکی ندارد، چرا او را آزاد نمی‌کنید؟ چقدر از شما خواهش کردم که در رادیو و روزنامه‌ها اعلان کنید که آیا فردی از او شاکی هست یا نه و اگر نیست طبق قانون او باید آزاد شود.

اگر فردی از خانواده ما شکایتی دارد، مخارج آن با من. حاکم شرع در پاسخ گفت همه بهائیان خوبند فقط عقایدشان بد است. گفتم آیا عقیده نیست که فرد را می‌سازد؟ او با نشان دادن صندلی از ما خواست که بنشینیم و سپس بنا به سؤال و دادخواهی‌های من رو به همسرم کرد و گفت آیا به یاد دارید که در منزلتان برگه ای با مُهر محرمانه پیدا شده باشد؟ همسرم بلند شد و ایستاد گفت بله اسامی سی و شش نفر افسرو نام من در آن بود که به علت بهائی بودن حقوق‌مان قطع بشود آنرا به من داده بودند. حاکم گفت: آیا باعکس شاه و جزوه ای با مُهر محرمانه؟ همسرم مجدداً بلند شد و گفت بله با مُهر محرمانه. مگر من خواهش نکرده بودم که از ارتش بپرسید؟ آن جزوه‌ها به زبان آلمانی بود. چون آن زبان را می‌دانستم می‌بایست آنرا ترجمه کنم. خودم مُهر محرمانه روی آن زدم و سپس يك کپی برای خودم نگاه داشتم که هر زمان از من سؤال شود بتوانم جواب بدهم. مگر نپرسیدید؟ گفت چرا در پرونده شما لکه سیاهی نبود. من با دست بلند گفتم "حاج آقا اینجا خداوند حاضر و شاهد است آیا در این اداره ویا در مملکت عکس شاه ویا پاکتی با مُهر شیروخورشید نیست؟"

شرعی کوتاه از دستگیری و شهادت سرهنگ حسین وحدت‌حق به قلم همسرشان

گفت چرا هنوز در روی نوشته‌ها عکس آن ... است؟ گفتم این گناه اوست؟ گفت می‌بایست در آغاز انقلاب آنها را پاره می‌کردید... گفت او (همسر) مرتد است. گفتم او بهائی زاده است که نگذاشت حرفم تمام شود. گفت فردی به سی ضربه شلاق محکوم شده بود، دلیل آورد شد به پنجاه ضربه شلاق، خود را به معممین نسبت داد، شد صدضربه شلاق! باز هم من کوتاه نیامدم و گفتم چرا از همسایگان ما پس از هیجده سال همسایگی نمی‌پرسید که آیا از ما شکایتی دارند یا نه؟ این بار او با قسم قرآن مجید و مقدسات عالم و روح مادرش و غیره گفت که از شورای عالی قضائی واقع در دادگستری برای او طلب بخشش می‌کند. بعد مرا تهدید کرد به اینکه می‌آدا در بیرون از آن اداره از این جریانات حرفی بزنم، زیرا اگر مرا بگیرند سه روزه مرا خواهند گشت، و این مطلب را چندین بار تکرار کرد. بعد از دقایقی همسر مرا به زندان در طبقه پائین بردند و من در اطاق را باز کردم و گفتم حاج‌آقا دادگستری حق دخالت در کار دادگاههای انقلاب را ندارد؟ او گفت خانم من قسم خوردم، دلیلی ندارد که دروغ بگویم.

بعد از ظهر همان روز در غیاب من بدون ابلاغ حکم به مادرم، مجدداً درب طبقه آپارتمانی را که من در آن زندگی می‌کردم به همان ترتیب قبلی مهر و موم کردند و من بازهم پشت درب منزل ماندم.

شاهدی تعریف می‌کرد که همان شبی که حکم اعدام را به همسرم ابلاغ کردند او را به زندان قصر منتقل کردند. در حضور سه افسر درجه دار شهربانی و سه پاسدار، معممی به همسرم می‌گوید که مرگ و آزادی در دست خودت است. همسرم شرط آنرا می‌پرسد. معمم می‌گوید يك كلمه بنویس مسلمانم و یا اینکه بهائی نیستم. همسرم می‌گوید "کاش که صد هزار جان داشتم و يك جا تقدیم محبوبم می‌کردم". معمم به او ده دقیقه فرصت می‌دهد. همسرم اجازه راه رفتن در محوطه را می‌گیرد و در حال قدم زدن یکی از مناجاتهای حضرت ولی‌امرالله [شوقی ربّانی] را به عربی و با آواز می‌خواند. سپس می‌پرسد کجا باید بروم؟ دستهایش را می‌بندند. اما او اجازه نمی‌دهد چشم‌هایش را ببندند. می‌گوید من سربازم و مایلم سربازوار در راه محبوبم فدا شوم. هر پاسدار سه گلوله باو می‌زنند. آن فرد می‌گفت پس از هر گلوله او خود را محکم به دیوار فشار می‌داد تا نیفتد. تا اینکه خون از دهانش فواره زد. همان فرد روی سر آن رفت، لبخندی بر چهره‌اش دید.

همسرم خشنود جهان را ترک کرد.

جسد او را خود آنها به خاک سپردند، در حالیکه مرا در اداره مبارزه با منکرات نگاهداشته بودند و تقریباً دو روز مرتباً به من می‌گفتند که او به ده یا پانزده سال حبس در زندان اوین محکوم شده است. اینهمه دروغ برای چه بود؟ از چه می‌ترسیدند؟ از یک زن بی سلاح و دفاع و تنها؟!

روحش سرفراز و درجاتش بالا

شرحی کوتاه از دستگیری و شهادت سرهنگ حسین وحدت‌حق به قلم همسرشان
